



آرزوی نیلوفر

در باغچه زیر درخت گیلان نیلوفر زیبایی رویده بود. نیلوفر هر صبح از دیدن درختان، پرنده‌ها و پروانه‌ها شاد می‌شد. یک روز که نیلوفر با دقت به همه جا نگاه می‌کرد، گنجشک کوچکی را دید که روی درخت گیلان نشسته بود و با درخت صحبت می‌کرد.

نیلوفر خیلی دوست داشت با آن‌ها حرف بزند ولی چون قدش کوتاه بود صدایش به درخت و پرنده‌های روی آن نمی‌رسید. روز بعد نیلوفر دوباره به درخت نگاهی کرد و داد زد: «سلام درخت گیلان» ولی درخت صدای او را نشنید. نیلوفر این بار بلندتر سلام کرد. درخت کمی شاخه و برگش را تکان داد، کمی خم شد و نیلوفر را دید و گفت: «سلام نیلوفر». نیلوفر با صدای بلند گفت: «من خیلی دوست دارم با شما و پرنده‌ها حرف بزنم ولی قدم به شما نمی‌رسد. کاش منم مثل شما قد بلند بودم». درخت کمی فکر کرد و بعد گفت: «ناراحت نباش، باید کمی صبر داشته باشی و خودت هم تلاش کنی. من هم به تو کمک می‌کنم». نیلوفر خوشحال شد و گفت: «چطوری؟» درخت گفت: «سعی کن خودت رو به من برسونی، بعد تنه‌ی منو بگیر و بالا بیا». نیلوفر به درخت نگاهی انداخت و به فکر فرو رفت. با خودش گفت: «چقدر درخت بلنده، حتما کار سختیه ولی من دوست دارم به اون بالا برسم. همه جا رو از اون بالا ببینم، تازه با پرنده‌ها هم می‌تونم صحبت کنم». نیلوفر تلاش کرد تا به درخت برسد و هر روز کمی از تنه‌ی آن گرفت و بالا رفت تا بالاخره به جایی رسید که در آرزویش بود.

ریحانه بهشتی

زهرا عراقی

